

حسین، روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. اما سعی می‌کرد خودش را سر حال و شاداب نشان بدهد. زن و بچه‌هایش چه گناهی داشتند که او را پژمرده و خسته و کوفته ببینند.

در آن دو ساعتی که بعد از کار شرکت به خانه سر می‌زد با بچه‌هایش گرم می‌گرفت؛ صورتش را با سیلی سرخ‌نگ می‌داشت، تظاهر می‌کرد. گفته بود با میرزا صحبت کرده است که دو ساعت دیرتر برود. خجالت می‌کشید بگوید توی یک رستوران، ظرفشویی می‌کند. زن و بچه‌های مهدی هم نباید می‌فهمیدند. آنها می‌گفتند: «عمو مهندس است.»

- راستی عمو! من می‌توانم دکتر بشوم؟

- عمو، حمید می‌گوید می‌خواهد یک دکتر روانشناس بشود...

اینها را مهناز به حسین گفته بود. سونا دوباره بود توی حرف آنها و گفته بود: «من می‌خواهم عروس بشوم عمو... مامان می‌گوید تو عروس می‌شوی، عروس می‌شوم عمو، عروس.»

به خانه که می‌رسید از خستگی کار، نای حرف زدن نداشت. بچه‌ها خواب بودند، و زنش منتظر و چشم به راه.

گاهی بیخوابی به سرش می‌زد. به فکر فرو می‌رفت. باید کاری می‌کرد. نمی‌توانست به آن وضع ادامه دهد. بالاخره زن و بچه‌هایش هم حقی داشتند. به قولی که به بچه‌هایش داده بود - اینکه آنها را به گردش ببرد - فکر می‌کرد؛ بچه‌های خودش و بچه‌های مهدی. خوب بود جمعه‌ها لاف‌لش شرکت نمی‌رفت. اما از شانس بد، در شرکت صحبتش بود که از چند هفته دیگر، جمعه‌ها هم باید کار کند. شرکت، کم و کسر زیاد داشت. کارهایی که از بیرون پذیرفته بودند، به موقع دست مشتریها نمی‌رسید.

شکر کرد که این هفته بیکار است و بچه‌هایش را به گردش می‌برد...

بچه‌ها بازی می‌کردند. حسین در اندیشه عمیقی فرو رفته بود. پاهایش را روی هم گذاشته بود و به آبی که از کنارش می‌گذشت، می‌نگریست.

یاد روزی افتاد که به اصرار مهدی برای خواستگاری لعیاء، با او همراه شده بود. لعیاء یک دختر روستایی بود که سالها پیش به خانه عمه‌اش آمده بود. همان روزها بود که مهدی او را دیده بود و به حسین گفته بود لعیاء همانی است که او می‌خواهد.

هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کند. مهدی حال عجیبی داشت؛ چقدر خوشحال بود... خودمهدی هم روستازاده بود، و بزرگ شده شهر. پدر و مادرش کشاورز بودند. اما دیگر آنها نبودند.

سونا کنارش ایستاده بود و عمو، عمو می‌کرد. حسین چشمپایش را از روی آب جوی برداشت و برخاست. سونا را محکم در آغوش خود فشرد. قدرت نداشت که او را نگه دارد. درد کمر رهایش نمی‌کرد. دستپایش از بس با ظرفها ور رفته بود، توان خود را از دست داده بودند؛ مخصوصاً شستن دیگهای بزرگ آشپزی، ظرفهای روغنی خورشتهای مختلف، سیخای زیاد، آنها را که می‌سائید انگار مغزش را می‌سائیدند.

موقع باز کردن سفره، حسین جسمش آنجا بود و روحش در آشپزخانه رستوران، ظرفها را جا به جا می‌کرد. سینی، پراز بشقابهای چینی بود که یک دفعه شل شدند و ظرفها روی زمین ریختند. صاحب رستوران به سوی آنجا دوید. حسین در میان خرده‌های بشقاب‌ها مانده بود. به زحمت پاهایش را بیرون کشید خون از آنها بیرون می‌زد. خواست خم شود و با دست، پاهایش را بگیرد، کمرش تا نمی‌شد. چنان دردی در کمرش بود که فوران خون را فراموش کرد. صاحب رستوران فریاد زد که پانصد تومان از دستمزدت...

فاطمه، بشقاب را که مقابلش گذاشت برای بار دوم صدایش کرد: «حسین! حسین! کجایی؟»

حسین به سفره بازگشت...

حالا دیگر با اینکه داشت در کارش مهارت پیدا می‌کرد، اما حس می‌کرد روز به روز کمرش خمیده‌تر می‌شود. دیگر آن حسین چند ماه پیش نبود؛ البته حالا دیگر شبها موقع کار کردن خمیازه نمی‌کشید. سعی می‌کرد ظرفها را تمیز بشوید و مرتب روی جاظرفیهای مخصوص بچینند. دیگر هم برایش اهمیتی نداشت که یک وقت دوستی یا آشنایی او را در آنجا ببیند؛ آن هم با آن وضع. نیاز داشت. نیاز شدید به خیلی بیشتر از آنچه می‌گرفت. باید تحمل می‌کرد. به عاقله قول داده بود که یک جفت کفش برایش بخرد. عباس، مرتب چرخ چرخ می‌کرد. از طرفی خیلی وقت بود که برای همسرش حتی یک متر پارچه هم نخریده بود.

دیشب که دراز کشیده بود، افکار گوناگونی به مغزش هجوم آورده بودند. فاطمه تا آن وقت شب داشت با عباس و عاقله روی درمپایشان کار می‌کرد. عباس

امتحان علوم داشت، عاقله، حساب.

حسین افکارش از بچه‌ها به میرزا کشیده شده، به اخلاق مخصوصش، زورش می‌آمد با زیردستانش حرف بزند، راز و رمزی در نگاهها و حرکاتش بود. گاهی جنسها را تحویل نگرفته، معامله می‌کرد، تلفنی، با چند میلیون سود. اصلاً روی جنسها را هم نمی‌دید! و باز بقیه حرفها و اتفاقاتی آن شب و شبهای قبل. کارکردنهای شبانه توی خانه! هر چه هم بیشتر کار می‌کرد، انگار نه انگار! بیشتر از آن حوصله بازگشت افکارش به حجره میرزا را نداشت. به بچه‌های مهدی فکر می‌کرد. بار آخر که پول را به مهناز داده بود تا به مادرش برساند، لیا هم مشکل او را داشت. حمید دوچرخه می‌خواست. مهناز یک پیراهن خوب دیده بود، باید می‌خرید سونا مرتب حرف از سه‌چرخه داشت.

حسین توی این فکرها داشت سیر می‌کرد و متوجه نبود که کف ریکا مرتب از میان دامنش به زیر پاهایش می‌ریزد. حسین ظرفها را می‌شست، اما یا توی شرکت بود، یا میان بچه‌ها. دلش می‌خواست لااقل یک بار، سیر کنار بچه‌هایش بنشیند و یک بار هم او به جای فاطمه به درس و مشق آنها برسد.

چراغ روزهایی که مریض بود، به شرکت نمی‌رفت در برابر چشمهایش روشن شده بود. شاید می‌توانست فاطمه را قانع کند. اصلاً خود فاطمه هم می‌دانست که او مریض بوده و شرکت نرفته است. پس طبیعی بود که حقوق آخر ماهش ششصد هفتصد تومان کم باشد. اما با سه هزار تومان چه می‌کرد؟ لابد زنش می‌گفت: «چرا کسر حقوق؟! به حساب مرخصیت می‌گذاشتند.»

حسین مرخصی طلب نداشت. بی‌آنکه کسی بداند در روزهای مرخصی، توی حجره میرزا از کله سحر تا نیمه‌شب عرق‌ریزان کار می‌کرد. آن ماه هم باز از دوستانش پول قرض کرده بود، و وقتی آخر ماه پولی را که باید به خانواده مهدی می‌داد، تمام و کمال به حمید داد تا به مادرش بدهد، نفس راحتی کشید.

حسین توی این خیالها غرق درشتن ظرفها بود که بیشتر از همیشه به نظرش می‌آمدند. یک مرتبه حس کرد که سقف بالای سرش کنده شد. بالا و بالاتر رفت؛ باز بالاتر. چشمهایش سیاهی رفت. همه چیز در مقابل چشمهایش ظاهر شد: بچه‌هایش، عباس، عاقله، شرکت، میرزا، بچه‌های مهدی و باز تکرار همه و باز میرزا؛ بیشتر از همه میرزا و خودش و صاحب رستوران، صاحب شرکت که هیچ وقت سر و کله‌اش پیدا نبود؛ فقط به پولش می‌رسید. مهدی، تصادف، اولین حقوق

مهدی، اولین روز ظرفشویی، میرزا... میرزا، عاده... در همان حال سقف پایین آمد، و انگار همان سقف بود که او را بی‌هوش روی زمین ولو کرد.
پای حسین لیز خورده بود. صاحب رستوران که رسید، گفت: «نباید دمپایی ابری می‌پوشید.»

داخل آشپزخانه را سکوت سردی پر کرده بود. کارگرها همه به آنجا آمده بودند. از سر و صدایی که در آغاز به پا خاسته بود، گویا مشتریانها هم بویی برده بودند.

کارگرها از بس هول بودند به همدیگر تنه می‌زدند و رد می‌شدند. ظرفها، دیگهای بزرگ که کنار هم ردیف بودند و اجاقهای گازی که کنار هم در وسط آشپزخانه با لوله‌هایی به هم وصل بودند، همه و همه دست و پاگیر بودند و مانع از عبور و مرور سریع افراد می‌شدند. عکسهای روی دیوارها که مخلوطی از انواع میوه‌ها و غذاها بودند، ساکت و صامت منظره را نماشا می‌کردند. و باز چه سکوتی بود؛ سخت بود و تلخ!

حسین را روی برانکارد از در پشتی آشپزخانه بیرون می‌بردند. هنوز کاملاً او را سوار آمبولانس نکرده بودند که رستوران وضع عادی خود را باز یافت.
فاطمه، شیون و زاری به راه انداخته بود، آتش دلش وقتی زبانه کشیده بود که دریافت بود حسین، همان حسینی نبوده است که در ظاهر می‌شناخته. گفته بود: «پس بگو چرا روز به روز لاغرتر و پریده رنگتر می‌شود. درد کمرش را، می‌گفت یک چیز جزئی است؛ بمیرم خدا!» و های، های گریسته بود. مخصوصاً آن وقت که دکترها گفته بودند ضربه‌ای که به مغزش خورده، شاید باعث بشود برای همیشه همه چیز را فراموش کند. فاطمه با گریه زمزمه کرده بود: «یعنی حتی جگر گوشه‌هایش را؟»

فاطمه باز به حسین خیره شده بود؛ به او که بی‌حال و بی‌رمق روی تخت بیمارستان افتاده بود.

فاطمه می‌ترسید نکند یک وقت برای همیشه حسین را از دست بدهد. او بماند و دنیایی از خاطرات! عباسش چه شبیه به اوست؛ دهانش، چشمهای بادامی و مشکیش، عاده، کوچکتر از عباس، درست اخلاق او را داشت؛ مهربان، کم حرف، لبخند بر لبها، زود جوش...

فاطمه عکسهای عروسیش را مقابلش گذاشته بود. آلبوم، بوی حسین را

می‌داد. بوی حسین در سرتاسر خانه پیچیده بود. قطره‌های اشک دانه دانه از گونه‌های فاطمه می‌غلتیدند و به پشت دستهایش می‌افتادند.

آن ماه لعیا، بیشتر از ماه پیش به پول احتیاج پیدا کرده بود. می‌دانست حسین در بیمارستان بستری شده است. باید خود، چادرش را سر می‌کرد، دست سونا را هم می‌گرفت و می‌رفتند شرکت. اولین باری بود که می‌خواست برای گرفتن حقوق شوهرش به شرکت برود. در ذهنش بود که حسین خودش سرماه بدون تأخیر حقوق مهدی را می‌آورد و به او می‌دهد.

اما آن روز پاهای لعیا خشکیده بود. کسی نمی‌دانست در درونش چه می‌گذرد. طوفانی بود. دنیایی سنگین بر روی سرش، و کوهی در دامن. سونا را زمین گذاشته بود. چشمهایش سیاهی رفته بودند، دست روی شانه سونا برده بود. حسابدار که نگاهش می‌کرد، گفته بود: «اتفاقی افتاده است؟»

لعیا نمی‌دانست چه بگوید. پاهایش هنوز خشکیده بود و توان حرکت نداشت. حسین، جلو رویش ایستاده بود. هر ماه می‌آمد؛ سر به زیر، بعد، سلامی و بازی مختصری با بچه‌ها. پول را که می‌داد، می‌رفت...

گفته‌های حسابدار، سنگین و سخت به مغزش چسبیده بود. با سونا می‌آمد. اما دیگر قدرت در آغوش گرفتن او را نداشت. سونا اصرار می‌کرد، ولی چند قدم که می‌رفت او را باز زمین می‌گذاشت. باز حرف حسابدار نوی گوشهایش زنگ می‌زد: «خانم! الان دو سال است که حقوق شوهر شما قطع شده است. ما بیمه نیستیم!»

لعیا به خانه حسین آمده بود، و با گریه و سوز داشت، همه چیز را به فاطمه می‌گفت. فاطمه با پشت دستهایش قطره‌های اشک را از گونه‌هایش پاک می‌کرد. تا آن موقع هنوز نمی‌دانست که حسین، حقوق شرکت را هر ماه به خانواده مهدی می‌داده است. فکر می‌کرد با آن پولها بدهکاری‌هایش را می‌پردازد...

چشمهای فاطمه روی بچه‌های مهدی می‌گردید، و اندیشه عمیقی تمام جانش را به خود گرفته بود. فاطمه قدرت نشستن نداشت. دلش برای حسین می‌تپید. باید می‌رفت و او را می‌دید. دنیایی حرف با حسین داشت.

علی مؤذنی

● سپیدی

www.KetabFarsi.com

سفیدی

رو تپه چهار تا روباه جست و خیزکنان به سر و کول هم می‌پریدند. در این برف زمستانی. کاش تو هم این بودی، سلطانی. خواند: «دلم از دست تنهایی به خون است...»

نه، با این نفس بریده خواندن حال نمی‌دهد. روباه‌ها یک لحظه به او خیره شدند. انگار تازه متوجه‌شان شده باشند. خیرگیشان شکوه دشت را وهم آور کرد. راننده گفت: «چاقویی چیزی همراه داری؟»
گفت: «نه.»

جست و خیز را که شروع کردند، وهم از میان رفت. وقتش است کمی خستگی در کند. چند قدم جلوتر، خارج از جاده مال رو درخت بادامی بود. شاخه‌هایش زیر برف وارفته بود. به تنه‌اش لگد زد و خود را عقب کشید. هر چه برف بود ریخت. روباه‌ها در سکوت نگاه می‌کردند. روی ساک نشست به درخت تکیه داد. ساعت پنج است. یک ساعت و نیم این جا طول کشید؛ اگر برف نبود، تا حال رسیده بودم. راننده گفت: «به نظرم باز می‌خواهد بیارد.» گفت: «فقط خدا کند تا نرسیده‌ام ده، نبارد.» رگه‌ای سرخ در افق بود. زیبا بود. خورشید سر تابیدن دارد. هر چند دیگر چیزی به غروب نمانده. فقط تویی و برف. سفیدی در سفیدی در سفیدی. روباه‌ها یک دستی را بر هم می‌زنند. اما قشنگ‌اند. بر آن بلندی قشنگ‌اند. از این فاصله قشنگ‌اند. اندامهای کشیده و ساقهای بلند. نزدیک که بشود، در می‌روند. حتماً روی تپه‌ها پا تا زانو در برف فرو می‌رود. تا پنج و نیم می‌رسم. نه، این همه سفیدی نمی‌گذارد شب سیاه باشد. رگه سرخ افق حالا کبود شده بود. و سفیدی از کمی پایین‌تر شروع می‌شد و امتداد پیدا می‌کرد، از غرب به شرق. حتماً اگر سلطانی بود، می‌گفت: «سفیدی نه، سفیدی.»

قبول دارم. در سفیدی طینی هست که در سفیدی نیست. اگر بود، کوهها را

به چیزی تشبیه می‌کرد، به انگشت اشارهٔ دستی مثلاً. و از تودهٔ درهم پیچیدهٔ تیرهٔ ابرها می‌گفت. آن گوشه، ابر شبیه یک مشت بسته شده. اگر باز شود، سکه‌های برف بر زمین خواهد ریخت. نه، این یکی دیگر از سروده‌های سلطانی نبود. باید برایش بخوانم. کاش بودی. من که حسابی به وجد آمده‌ام، دشت و برف و سپیدی. ابرها، درختهای بادام. روباه‌ها. دلم هوای شنیدن دارد. و کلام تو موزون است. اگر بود، ابرها را کنار می‌زد و آسمان را نشان می‌داد. آن جا حرف بر سر میلیاردهاست. میلیاردها کهکشان. در هر کهکشان میلیاردها ستاره. میلیاردها سال نوری فاصله. این اعداد را فقط فرقره می‌کنیم و گرنه نمی‌فهمیم. بعد به زمین می‌آمد، با عمر متوسط شصت هفتاد سال. و در زنجیرهٔ حیات می‌پرخید. در هیأت آب، نقش بخار و ابر و باران و برف به خود می‌گرفت. هوا می‌شد، از درخت برای ما دم می‌گرفت، از ما برای درخت بازدم. در شعبده‌ای بس دقیق خورشید و ماه را با یک دست به هوا می‌انداخت و با دست دیگر می‌گرفت. آدم می‌شد، عمود بر زمین، با لبخندی غرورآمیز که این همه با من و برای من تنظیم شده است. و من به افتخارش دست می‌زدم. گفت: «فقط یک کلمه گفت: بشنو، و شد این چه که هست. این چه که می‌بینی. بشو همه چیز شد.»

گفتم: «چرا خود را عیان نمی‌کنی؟»

گفت: «حاضرتر از او کیست؟»

گفتم: «اصلاً هست؟»

درنگاهش حضوری بود که پیشتر ندیده بودم. چند رنگی که درپرتو نوری می‌درخشید. گفت: «حاضرتر از من برای تو و حاضرتر از تو برای من.»

گفتم: «دوست داشتم می‌دیدمش، سلطانی، به همین وضوحی که حالا تو جای پدر و مادر و خواهر و برادر را برابم پر کرده‌ای. آن وقت باورش آسان‌تر بود. و من چه آرامشی داشتم.»

گفت: «او برای کسی که از دل می‌خواندش، مرئی است.»

گفتم: «این که من می‌خواهم بینمش، همیشه او ته بوده است.» و لبخند زدم.

گفت: «پس مطمئن باش، می‌بینیش.»

حالا چه جایی بهتر از این جا؟ فقط منم. روباه‌ها هم که حالی‌شان نیست. خود را بر من عیان کن تا دلم به استواری دل پیامبران شود، و تبلیغ بندگی کنم. گفت: «فرصت را از دست نده. عیان شو.» و خندید. مشتی برف را گوله کرد و برای

آن که به کجا پرتابش کند، اطراف را نگاه کرد. یکی از روباه‌ها از سه نای دیگر فاصله گرفته بود و رو به او نشسته بود. گوله برف را پرت کرد. هر چند به روباه نرسید، روباه ایستاد. سه تا روباه دیگر هم. گردن افراشتند. فقط دم یکی‌شان افراشته بود. دستش را رو به روباه‌ها چرخاند که نترسید، بازی کنید، و همان طور نشسته بند کفشپایش را سفت کرد. منظره ده را تا هوا روشن است، باید از روی تپه دید. با دود دودکشها از آسمان بالا می‌روم. ساکش را که برداشت، دید سه تا روباه ایستاده‌اند. آن یکی از جای قبلیش تکان نخورده بود. رو به او نشسته بود. چرا؟ و سرش با هر تکان او به چرخش درمی‌آمد. دشت را وهم گرفت. و برف را. روباه‌ها ناگهان رشد کردند. اندامشان کشیده‌تر شد و پوزه‌هایشان پهن‌تر. این‌ها که گرگند! گرگ! فریاد زد: «آی گرگ!» و زد بر فرق سرش. فریاد زد: «وای گرگ!» و خیره در چشمهای گرگ نگهبان ماند. گرگهای دیگر هم در ردیف گرگ نگهبان ایستادند، خیره به او. چرا زودتر نفهمیدم؟ اصلاً فکرش را می‌کردی؟ تا حال هیچ جمعی را این طور خیره به خود دیده بودی؟ روی زانو‌ها که خم شد، جست و خیز گرگها هم شروع شد. پس از دور مرا دیده‌اند، از سر جاده، از وقتی کامیون رفت. و هر چه نزدیکتر شده‌ام، شادیشان بیشتر شده، و جست و خیزشان. کیفشان از برف نیست، از بوی گوشت من است. خونت را هم بر برف می‌لیسند. پشت سرش را نگاه کرد. رد پایت را هم برف خواهد پوشاند. آن چه بر جا می‌ماند، تکه‌ای لباس است یا چرم کفشها. و ساک. همان چیزهایی که از آن سه تا سپاه دانشی به جا ماند. نه، این لرزش از سرمای برف نیست، تو خودت از بیرون سردتری. چطور با لذت نگاهم می‌کنند! خواست دستپایش را به هم قلاب کند. نتوانست. پنجه‌ها آرام آرام مشت شدند. گرگ نگهبان روی دو پا نشست. هیچ حرکتی نکن. از کجا معلوم که یک حرکت نابهنگام به حمله جری‌شان نکند؟ اما این که یعنی منتظر مرگ نشستن. می‌دانید هیچ راه فراری ندارم. اقلاً بدو. بدوم کجا؟ تا جاده که یک ساعت راه است. به پنجاه متر هم نمی‌رسم. با چند تا پرش می‌رسند. دوره‌ام می‌کنند؟ راه را از چهار طرف می‌بندند، و پیش می‌آیند، خزنده. این اطراف چاه نیست؟ ترجیح می‌دهم در چاه خفه شوم. گفت: «مادر...» و سر روی ساک گذاشت. اگر سرنوشتم دریده شدن بود، کاش گذاشته بودی در همان حوض غرق شوم. نوی حوض ماهی بزرگی دهانش را برای بلعیدنم باز کرده بود. سیاه بود. مادر گفت: «من حوض نمی‌خواهم.

باغچه‌اش کن.»

پدر گفت: «یعنی اگر پسرک از روی بام افتاده بود پایین، باید بام را هم خراب می‌کردیم؟»

بدقلقی نکن، پدر. حرف مادر را گوش کن و حوض را باغچه کن. با گل‌های محمدی. مادر، بگو من پسرک را از حوض نگرفتم که بدهمش دست شما گرگها. بروید پی کارت‌تان. هیس... صدایشان را می‌شنوید، بچه‌ها؟ مثل سگ واق واق می‌کنند. ببین، حمید، داداش جان، تو مواظب این نگهبانه باش. دست و پای مرا بسته. حواسش را پرت کن تا من بروم توی چاهی که پدر برایم پیدا کرده. هنوز پیدا نکرده‌ای، پدر؟ صد متری هم که باشد، می‌روم تویش. زهرا، خواهرجان، تو هیزم جمع کن. زیاد جمع کن. می‌خواهم آتشی بزرگ روشن کنم. اما تو، مادر، از کنارم جم نخور. دستم را بگیر. آهان. چقدر خوب است که این جائید. نمی‌خواهم گله کنم. مادر، اما ترجیح می‌دهم مرا پرواز نمی‌کردی. چرا آن قدر اصرار داشتی عمل بخورم؟ شیره شمر باغهای سلطانی. من مصراع مصراع عسل می‌خوردم تا غزلی رعنا شوم، آن طور که تو می‌خواستی، مادر، چرا؟ با این گرگها قرارداد بسته بودی به پروازی من؟ مرثیه مرا تا زنده‌ام، بسرا، سلطانی. می‌خواهم برای هر کلمه‌اش گریه کنم. مرثیه‌ات را با این مصراع از من تضمین کن: «چه مرگی، چقدر ناگهانی!»

بیت اول را به خانم و کیلی اختصاص بده. بیچاره. نمی‌دانست پوست من از شیره گل باغ زنبورهای اصرارهای مادر به چنان لطافتی رسیده که جای سیلی‌اش کبود می‌شود. نزدیک زنگ بود. دور و برم می‌پلکید، تا از دلم درآورد. بعد از زنگ نگهم داشت. گفت: «همین جا بمان، کارت دارم.» و رفت. یک ربع بیشتر توی کلاس ماندم. نیامد. رفته بود. مش رحیم خندید. گفت: «تو چرا هنوز نرفته‌ای؟»

از خنده‌اش فهمیدم کار خانم و کیلی با من این بود که آن قدر در مدرسه بمانم تا اثر سیلی‌اش محو شود. برو سر بیت بعدی، سلطانی. موضوعش خشم مادر است. گریه می‌کرد. نفرین می‌کرد. و الم‌شنگه‌ای راه انداخت که نپرس. رنگ خانم و کیلی سفید شده بود. دستهایش می‌لرزید. من اگر می‌دانستم قرار است طعمه گرگها شوم، نمی‌گذاشتم مادر تا آنجا پیش برود که خانم و کیلی را با آب قند سرحال بیاورند. حالا با این‌ها چه می‌کنی، مادر؟ از خوردنم مطمئنند. با جست و

خیزی که می‌کنند، می‌خواهند اشتهايشان را به حداعلاء برسانند. گفت: «مادر... پدر...» و اندامش از شدت گریه به لرزه افتاد. مادر سرش را در آغوش گرفت. گفت: «نه عزیزم، گریه نکن، مگر من مرده‌ام؟»
گفت: «این بود تقدیر من؟»

پدر خندید. گفت: «مثل زنها...»

مادر گفت: «گریه مثل قاعدگی نیست که فقط مخصوص زن باشد.»
گفت: «تقصیر من است که برای آن که به تو ثابت کنم، می‌توانم از پس خودم برآیم، آمدم سربازی.»

مادر گریه کرد. گفت: «زحمت تو را من کشیدم، آن وقت تو به دل پدرت رفتار کردی؟ این بود جواب محبت‌های من؟»

پدر آمد جلو، سر هر دوشان را در آغوش گرفت. گفت: «من هم از حرفی که زده‌ام هم از رفتاری که داشته‌ام، معذرت می‌خواهم. در این نه ماه ثابت کردی که مردی، کمال جان. حالا بیا با هم برگردیم خانه. آن جا گرم و نرم است. این جا را ول کن، هم خیلی سرد است، هم روی تپاش چها تا گرگ است.»

راه افتادند طرف خانه. نه، آتش را خاموش نکن، زهرا جان. بگذار روشن باشد. شاید پیاده‌ای راهش از این طرف بیفتد. راستی، بیایید همگی چند تا گلوله برف پرت کنیم طرف این گرگ‌نگهبان. خیلی مرا عذاب داد، مادر. مادر گفت: «بگذار صورتت را چرب کنم، عزیزم. سرما حسابی پوستت را خشکانده. موهات هم زیر کلاه پریشان شده. مثل آن وقتها برایت از وسط فرق باز کنم؟» و اشک ریخت، مثل ابر بهار، و رو به زنهای فامیل و همسایه گفت: «بچه‌ام را دوباره خدا به من برگرداند. نزدیک بود گرگها...»

پدر خشمگین فریاد زد: «بده من آن تفنگم را، تا بروم دمار از روزگار گرگها درآورم. می‌خواسته‌اند پسر مرا بخورند؟» و تفنگش را رو به گرگها نشانه رفت. اول او را بزنی که نگهبانی می‌دهد، پدر. زوزه گرگ نگهبان از صدای تیر برخاست. در رفتند. گفت: «دستت درد نکند، پدر. راحتم کردی. سلطانی، بی‌تی در نعت پدر بسرا.» و سر از روی ساک برداشت. گرگها روی تپه جست و خیز می‌کردند. گفت: «هنوز هستی؟» و با صدای بلند گریه کرد. سعی کرد بایستد. دستهایش سر شده بود. باید جست و خیز کنم. آری تا دستها و پاهایت تحت اراده‌ات عمل می‌کنند، خسته‌شان کن. بگذار خونت مسموم شود، تا گوشتت به

مذاق گرگها تلخ بیاید. به کمک تنه درخت ایستاد. سه تا گرگ هم ایستادند. گرگ نگهبان هیچ حرکتی را ندیده نمی‌گیرد. در جا شروع کردن به بالا و پایین پریدن و دستها را به هم مالیدن. چطور است بروی بالای درخت؟ درست است که کوتاه است، نازک است، اما بهتر از هیچ است. زد به فرق سرش. گفت: «خدایا...»

اما نه. حرکت اشک در چشمهایش این توهم را به وجود آورده. گرگها جز گرگ نگهبان به سر و کول هم می‌پریدند. یعنی اگر قوطی‌های کنسرو را بیندازم جلوشان، دست از سرم برمی‌دارند؟ بچه شده‌ای؟ آنها عاشق گوشت آدمیزادند، و گوشت تو آن قدر شیرین بود که اگر در پشه‌بند نمی‌خوابیدی، هجوم پشه‌ها به طرف تو بود. آن قدر خونت را می‌مکیدند که دیگر رمق پریدن نداشتند. این‌ها گوشت را می‌جوئند و خون را می‌لیسند. به دوتاشان دستهایم می‌رسد و به دو تای دیگر پاهایم. تنهام را هم قسمت می‌کنند. این تویی که به قاعده فکر می‌کنی نه به آنها. آنها تکه‌ای بزرگ می‌کنند و می‌بلعند و باز تکه‌ای دیگر. صورتم را چی؟ جزئیات صورتم را بیتی کن، سلطانی. یعنی صورتم در حجم باز دهان یکی‌شان جامی‌گیرد؟ صورتش را در دستهایش پوشاند و لرزید. حق‌کنان گفت: «خدایا... نجاتم بده...»

تا دستهایت قوت دارند و می‌توانی، برو روی درخت. فرصت را از دست نده. با یک پریشان پرت می‌شوم، پا گذاشت روی ساک. گرگها ایستادند، در یک خط. نگاهشان نکرد. خود را بالا کشید. این درخت ضعیف‌تر از آن است که بتواند وزن مرا تحمل کند. شاخه‌های نوک تیز درخت آن قدر نازک بودند که با یک تکان شکستند. پایین را که نگاه کرد، دید کمی بیشتر از یک متر از سطح زمین بالاست. همین؟ باید سعی کنم نینمشان. صدایشان را می‌شنید. می‌خندیدند. گرگ نگهبان هم به آن سه تا پیوسته بود. به هم می‌پیچیدند و می‌خندیدند. حق‌کنان گفت: «خدایا... ای خدای بزرگ...» و نمره زد: «ای خدایا...» گرگها یک لحظه از خندیدن ایستادند و خیره او شدند و باز شروع کردند. گفت: «کمکم کن. نجاتم بده...» و نمره زد: «ای خدایا...»

از اسم تو نیرو می‌گیرم. به امید توأم. مطمئنم گرگها از اسم تو سر در می‌آورند. تو کلمه تفاهمی، میان ما، همه ما، من و گرگ و برف و دشت و ابر، و این درخت بادام. ای خانواده ما، این مرگ را بر من نپسند. نمره زد: «ای

خدا...» و در طول صدایش دید گرگها ناگهان رو به او چرخیدند و با سرعت پیش آمدند. بدنش را جمع کرد. پوستش کش آمد و موهای تنش سیخ شد. شرشر عرقی را در تمام تنش احساس کرد. گریه کرد. سایش پوست یکی از گرگها را به کاپشنش وقتی رو به او شیرجه زد، حس کرد. درخت جلو عقب رفت. نوک چکمه پای راستش لحظه‌ای میان دندانهای گرگی دیگر ماند و بعد رها شد. پنجه گرگی دیگر کاپشنش را درید. درست برابر صورتش دهان باز گرگی را دید. چشمهایش رنگ خون بود، خیره به او. و دندانهایش چنان تیز که نگاه راهم می‌دریدند. این یکی کجا بود؟ چکمه پای چپ به دندان گرفته شد و رها شد. یکی از گرگها تنه خود را محکم به درخت زد؛ جلو، عقب. دوتاشان پشت به او ایستادند و با پاها برف را با فشار به سر و صورتش پاشیدند. چشمهایش را بست و سرش را چرخاند. گوله‌های برف به پشت سرش می‌خورد. دهان باز گرگ پنجم بسته نمی‌شد. این صورت مرگ است؟ دارم می‌افتم. فریاد زد: «خدا یا...»

پای راستش سبکتر از پای چپ شد. کوران برفی که گرگها می‌پاشیدند. اجازه نگاه کردن نمی‌داد. پای راست را بالا کشید. چکمه‌اش درآمده، دهان باز گرگ پیشتر آمد، برابر صورتش. صدای نفس بدبویش را می‌شنید. دستهایم دیگر... چرا می‌چرخم، صدای فریاد شنید و در توقف بارش برف گرگها دو نفر را روی تپه دید که بدو پائین می‌آمدند. شنید: «مقاومت کن.»

پس گرگها آنها را دیده‌اند که ناگهان حمله کرده‌اند. خود را در هوا معلق دید. برخورد خود را با زمین احساس کرد. تا آنها برسند، دریده شده‌ام. گفت: «حلالم کنید...» و پلکهایش را محکم به هم فشرد، تا دهان گرگ را نبیند. دید. صورتش در حجم دهان باز او فرو رفت. احساس خفقان کرد. صدای صحبت را از دور می‌شنید: «می‌توانستیم کارت عروسی را فردا هم ببریم نصرآباد. عجله‌ای نبود، اما من به دلم افتادم...»

چشمهایش را باز کرد. نور فانوس را دید و سایه‌های درهم سقف را. «جست و خیز گرگها را دیدم، به کریم گفتم غلط نکنم خبری است...» صدای کریم را شناختم. پاهایش را آرام تکان داد، و دستها را. سر جایشانند. زنده‌ای.

«تبریزین‌ها را پرت کردیم طرفشان. کافی است زوزه یکی‌شان بلند شود، تا باقی فرار کنند.»

«صاحب مرده‌ها...»

«عجبا عجبا!»

صدای گدخدا بود.

«مثل این که به هوش آمد.»

صدای سلطانی بود. گفت: «خدا به مادرش رحم کرد.»

پلکها را به هم فشرد. زندگی را مدح کن، سلطانی. نجوا کرد: «احساسش

کردم.» و در ذهن ادامه داد: «اما چطور برایت تشریحش کنم؟»

«چه می‌گوید، آقامدیر؟»

نجوا کرد: «ادارکش کردم.» و در ذهن ادامه داد: «طوری که انگاری

لمش کنم. لمسش کنم؟»

سلطانی گفت: «چیزی می‌خواهی کمال جان؟»

نجوا کرد: «من دیدمش.» و لبخند زد، به لطافتی که مرئی شده بود. گفت:

«ای خانواده ما...» و گریه کرد.

رويا شاپوريان

● گل کوکب

گل کوکب

وقتی با هندوانه‌ای زیر بغل، وارد سالن شدم، قیافه مسخره‌ای داشتم. سنگین بود، هشت کیلو و دویست و پنجاه گرم. رفته بودیم سرپل تجریش، گردش که حمید هوس هندوانه کرد. گفت: «فصلش به زودی تمام می‌شود.» و تمام سعی‌اش را به کار برد، تا دو تا هندوانه رسیده از آنها که تکه‌ای از پوستشان سفید شده، سوا کند.

گفتم: «الان اگر مادر بود، هندوانه‌ای سوا می‌کرد که دهان صاحب مغازه هم باز می‌ماند.»

اخمپایش را تو هم کرد.

گفتم: «بیا، یکی برایش ببریم.»

گفت: «به این شرط که تو نروی. خودم می‌دهم، به نگهبان دم در، برایش

ببرد.»

گفتم: «اصلاً لازم نکرده.»

برای این که حرف را عوض کند، گفت: «فردا پیراهنهای مرا هم اطلو بزن. این

هفته خیلی قول و قرار دارم.»

گفتم: «فردا خودم می‌رم پیش مادر، هی برای من کار درست می‌کنی،

فرصت نمی‌کنم بهش سر بزنم.»

دم در لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم. روی تختش نشسته بود. خم شده بود

و با دستهای لرزان، ناخنهای پایش را می‌گرفت. به نظرم آمد که چیزی زمزمه

می‌کند. توی خانه کهنه گردگیری را که به میز و صندلیها می‌کشید، ترانه‌های

دلکش را می‌خواند، اما صدایش ظریف‌تر بود.

می‌گفت: «صدایم را روزگار نازک کرده.» و می‌خندید تا به سرفه می‌افتاد.

جلو رفتم. ساکت بود. هندوانه را روی میز بغل تخت گذاشتم و گفتم:

«سلام، مادرا!» و گونه‌اش را بوسیدم.

گفتم: «سلام، عزیزدلم.»

گفتم: «خوبی؟»

گفتم: «بد نیستم، سعید مخملک گرفته بود خوب شد؟»

گفتم: «آره، دیگه مسری هم نیست. این مدت خیلی عذابم داد. از اتاق سارا

آورده بودمش بیرون، دائم مواظب بودم که او هم نگیرد.»

نفس بلندی کشید و سر تکان داد. بعد دوباره خم شد روی پایش که ناخن

انگشت کوچک را بگیرد.

حمید می‌گفت: «برای خودمان جا کم است. تو همی می‌گویی مادرم، مادرم!

خب می‌بینی که آپارتمان است. بچه‌ها هم دو روز دیگه بزرگ می‌شوند، برای

خودشان اتاق می‌خواهند. فکر می‌کنی من بدم می‌آید؟ از خدا می‌خواستم یک باغ

داشتم وسطش یک قصر بزرگ بود، با دالانهای دراز، پر از اتاق. پکیش را می‌دادم

دست خانم بزرگ. اما این طوری هم ما راحت‌تریم، هم آن بنده خدا.»

«خوب شد اسم خدا را هم آوردی. با آن غیرتت. فقط بلدی داستان

بسازی. یک دالان بزرگ...»

حیف که بغض می‌کردم و گرنه باز هم می‌گفتم. حمید که نمی‌دانست من

عادت کرده بودم، با صدای سرفه مادر از خواب بیدار شوم. سالهای سال، صبح

سحر بلند می‌شد، شروع می‌کرد به آب و جارو و همین طور سرفه می‌کرد. تو

آشپزخانه که می‌ایستاد تا سرفه صبحانه را روبراه کند، سرفه امانش نمی‌داد. هر چه

می‌گفتم: «مادر یک دقیقه برو بنشین آرام شوی.» به خرجش نمی‌رفت. به کار

عادت کرده بود. گرد و خاک، جارو، سرمای آشپزخانه، نمی‌دانم چه بود که او را

این قدر به سرفه می‌انداخت. قرصش را هم نمی‌خورد، حالا مرتب می‌خورد. برای

همین هم این قدر بیحال شده، حرف هم نمی‌زند. فقط ردی از خاطرات بر صورتش

مانده که می‌شود او را شناخت.

مادر اشاره‌ای به شکم کرد و گفت: «دیگه، تو راه نیست؟»

گفتم: «نه، تازه سارا را هم گذاشته بودم مهد کودک که بهتر به کارهایم

برسم، اما مگر ماند؟»

مادر لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت.

به حمید گفتم: «بچه بهانه می‌گیرد تو چرا گوش می‌کنی؟ خب، دو سه روز

اول سخت است.»

گفت: «آخر من جانم است و بچه‌هایم.»

گفتم: «مرد خوب نیست این قدر احساساتی باشد!»

بالاخره هم روزی چهارم پنجم که شد تا حمید از در وارد شد، سارا دوید و

گفت: «بابا مرا دوست داری؟ ترا به خدا مرا دوست داری؟»

حمید هم مات و مبهوت دم در ایستاد و گفت: «آره باباجان، خیلی.»

سارا گفت: «پس مرا مهد کودک نفرست.»

و حمید هم قوری قبول کرد.

گفتم: «تو نباید نظر مرا می‌پرسیدی؟ بچه را که این قدر لوس نمی‌کنند. من

می‌روم دوباره اسمش را تو مهد کودک می‌نویسم.»

مادر گفت: «دستت درد نکند که هندوانه آورده‌ای.»

خواستم بگویم: «همان طور که بلدی، دست بزن و بین خوب صدا می‌دهد

یا نه.» دیدم چه فایده؟ اگر سفید باشد چی؟ به سلیقه حمید که نمی‌شود اعتماد

کرد.

مادر همیشه می‌گفت: «زندگی هم مثل هندوانه خریدن است، هر کس فکر

می‌کند می‌تواند خوبش را برای خود سوا کند، اما خیلی‌ها گول می‌خورند. آدم باید

حسابی وارد باشد.»

و انگار تا یک بار بازش نکنی و نا آخرش را مزه مزه نکنی ازش سر

نمی‌آوری. آن طرف اتاق پیرزنی خوابیده بود و مدام زنگ می‌زد که کسی بالای

سرش بیاید.

گفتم: «مادر با دور و بری‌هایت دوست شده‌ای؟»

گفت: «آره، خیلی.»

نمی‌دانم از غیظ گفت یا از سر بی‌تفاوتی. از وقتی به این جا آمده دیگر

حالت‌های چهره‌اش را خوب نمی‌فهمم. انگار بی‌اندازه از من دور شده و دیگر

نمی‌توانم درکش کنم. دلم می‌خواهد حرفی بزند، حتی اگر سرزنش کند، می‌دانم

که دلش یک چیز می‌خواهد: «این که دیگر این جا نماند.» و هر بار که می‌آیم

آرزو دارم بگویم:

«مادر آمده‌ام بیرمت خانه.»

گفتم: «آخر مادر، بچه‌ها دوست دارند تا آخر شب تلویزیون تماشا کنند.

سرو صدا می کنند. مزاحم خوابت می شوند. تازه، ما که اتاق اضافی نداریم. باید برای تو مهمانخانه نشک بیندازم، آنوقت اگر حمید یک روز سرزده، دوستهایش را بیاورد خانه...»

مادر گفت: «کاردار شسته‌ام؛ نوبت کشوست. بردار هندوانه را پاره کن. خودت هم بخور.»

گفتم: «برای تو آورده‌ام.»

پوزخند زد: «من تنهایی این را بخورم؟»

به دور و برم نگاه کردم. روی تخت کناری، هنوز همان پیرزن نحیف خوابیده بود که انگار از دفعه پیش چروکیده‌تر شده بود. پوستش زرد بود. حتی سفیدی چشمهایش هم به زردی می‌زد. مثل یک تکه کاغذ مچاله شده بود که گوشه‌ای انداخته‌اند و گذشت زمان آن را زرد کرده. با او هم سلام و علیکی به زبان بی‌زبانی کردم و او تندتند شروع کرد به ترکی جواب دادن. این‌طور مواقع فقط می‌توانستم به ترکی بگویم: «من ترکی بلد نیستم.» مادر هم دو سه جمله بیشتر نمی‌گفت؛ اما زبان ترکها را می‌فهمید.

مادر گفت: «حالش خیلی بد است، اصلاً آرام و قرار ندارد.»

برعکس، مادر خیلی در خودش فرو رفته بود. یک بار که آمده بودم دیدنش فقط دهانش را باز کرد تا به من نشان دهد دندان مصنوعی‌هاش را نگذاشته و هیچ حرفی با من نزد. هر چه گفتم: «مادر بگذار دندانها را آب بکشم، بدهم بگذاری.» رویش را آن طرف کرده و خوابید. من هم مدتی نشتم نگاهش کردم.

خانم ابراهیمی، مسئول سالن، در را باز کرد و صدا زد: «خانم طاهری، پسر ت آمده.»

پیرزن تخت کناری همان‌طور که خودش را می‌خاراند، روی تخت جابه‌جا شد. پسر، جوان بود ولی سر و وضع ژولیده‌ای داشت. پشت بلوزش از شلوارش بیرون مانده بود و یقه پیراهنش هم باز بود. خانم ابراهیمی همان‌طور که جلو می‌آمد گفت:

«آقا من سه هفته است برایتان پیغام گذاشته‌ام که مادرتان باید در بیمارستان بستری شود.»

گفتم: «همین یک پسر را دارد؟»

مادر گفت: «نه این آخریست. بقیه سر خانه و زندگیشان هستند. این هم

خواسته برود زن بگیرد؛ گفته هر زنی بگیرم، با مادرشوهر زندگی نمی کند، مادرش را آورده گذاشته این جا. حالا هم انگار یکی را پسندیده، سرش شلوغ است. این طرفها پیدایش نمی شود.»

طوری حرف می زد که انگار با من نیست و برای خودش حرف می زند. خودش را قانع می کرد. یک تکه گوشت کنار ناخن پایش، گوشه کرده بود و هر چه می کرد نمی توانست آن را جدا کند. دستش می لرزید.

گفتم: «بگذار کمکت کنم.»

گفت: «نه.» و دستش را پس کشید.

پسر با مادرش روبوسی کرد و تا کنار تختش نشست، خانم ابراهیم صدایش را بلندتر کرد:

«آقا شما باید متوجه شوید، این وظیفه شماست که مادرتان را ببرید بیمارستان.

ما مسئولیتی در قبال بیماران نداریم.»

روزی که مادر را آورده بودیم، حمید تند تند ورقه‌ای را می خواند که در آن

نوشته شده بود: «آسایشگاه مسئولیتی در قبال هیچ چیز ندارد.»

گفتم: «مادر، این جا خوب بهت می رسند. ازت مواظبت می کنند. ما هر کدام

دنبال کار خودمان هستیم، فرصت نداریم به تو برسیم.»

سرش را پائین انداخته بود و گرنه اشکهایش را می دیدم.

خانم طاهری سرش را از روی تخت بلند کرده بود و چیزی به ترکی

می گفت. فکر کردم با پسرش دعوا می کند و او را فحش می دهد. از بس که با

هیجان می گفت. اول حرفش را بلند می گفت و بعد آرام آرام ادامه می داد. فکر

کردم نفرینش کند. عاق والدین، عذاب جهنم، و همان طور که حرف می زد،

دست و پایش را می خاراند. پسر توجهی به حرف مادرش نداشت و هر چه خانم

ابراهیمی صدایش را بلندتر می کرد سعی می کرد آرام جوابش را بدهد.

مادر گفت: «راستی، این دفعه اگر آمدی آن برودری دوزیهای مرا برایم

بیاور. آن رویه‌های متکا که دندان موشی زده بودم، با آن رومی‌زی کوچک که

تکه دوزی کرده بودم.»

تکه دوزیها به شکل گل کوکب بود، قرمز و پرپر و برجسته‌تر از زمینه. مادر

عاشق اسم خودش بود، اسمی که همیشه مرا یاد کوکب خانمی می اندازد که تو

کتاب فارسی دبستان شیر می دوشید و ماست و پنیر درست می کرد.

«مادر، چرا ماست نمی‌زنی؟»

«برای این که بقالها هم باید نان بخورند، اگر من ماست درست کنم کار آنها کساد می‌شود.»

مادر دوباره گفت: «آن پارچه کتان سفیده را می‌خواهم که دورش قلاب زده‌ام و نقش پروانه دارد. می‌خواهم پیش خودم باشد.»

حمید می‌گفت: «اگر سفیر کبیر هم به دیدن ما بیاید باز خانم بزرگ بقیچه‌اش را می‌آورد و گل و بوته‌هایش را نشان می‌دهد.»

گفتم: «راستی مادر حالا که تا این‌جا آمده‌ام، مدل گندمی را یادم بده، برای سمید یک ژاکت بیافم. زمستان تو راه مدرسه سرما می‌خورد.»

مادر گفت: «کاموا بخر، بیاور خودم می‌یافم.»

«نه مادر، چشمپایت دردمی گیرد، خسته می‌شوی.»

«دیگر بافتن مرا قبول نداری؟»

همه‌اش همین را می‌گفت. کار کردن مرا قبول نداری؟ ظرفها را کیف شستم به دلت نشست؟

خانم طاهری باز همان جمله ترکی را می‌گفت و خانم ابراهیمی با پرسش مشغول بحث بود.

پسر می‌گفت: «شما او را منتقل کنید، من مخارجش را قبول می‌کنم.»

و خانم ابراهیمی که انگار صبرش تمام شده بود، دست به کمر ایستاده بود و می‌گفت:

«ما فقط وظایف خودمان را انجام می‌دهیم.»

آن طرف اتاق هنوز پیروزی زنگ می‌زد.

مادر گفت: «شانه مرا از توی کثو بده.» و کشی که به مویش بسته بود، باز

کرد، مویش را دور خود ریخت. یک توده موی سفید بود که میانش هیچ تارموی

مشکی پیدا نمی‌شد. شانه را تکه تکه می‌کشید و دستش را در میان آن رشته‌های

سفید که در هم می‌لولیدند، می‌لرزید. غبار سالها را انگار از سر خود می‌تکاند. دلم

می‌خواست به من نگاه کند و نگاهش مزه همان هندوانه‌های قرمز شیرین را داشته

باشد که وقتی بچه بودیم برایمان شتری می‌برید و به دستمان می‌داد. تابستانها در

ایوان فرش پهن می‌کرد و می‌نشست و ما میان بازی، آن‌جا که نفسمان با از دویدن

گرفته بود و یا از خندیدن، یک برش هندوانه از دستش می‌گرفتیم.

می گفت: «بدو برو، بازی کن، از کسی نخوری.»
 گفتم: «بگذار مویت را ببافم.» و شانه را آرام از دستش گرفتم و از بین موها رد کردم. سر رشته مو را به هم پیچ و تاب دادم و بافتم.
 مادر برگشت و به رویم خندید. روی دیوار مقابل عکس یک بید مجنون بود، با شاخه‌های آویخته و درهم. از فرط خستگی یا از تنهایی.
 خانم ابراهیم با پسر خانم طاهری راه افتادند که بروند.
 من هم دیگر باید می‌رفتم. نزدیک ظهر بود. سعید را از مدرسه برمی‌داشتم و به خانه می‌رفتم. وقتی پسر از در سالن بیرون می‌رفت، مادرش خودش را به لب تخت می‌کشید و حرفش را تکرار می‌کرد. نفسش به سختی درمی‌آمد و مدام دست و پای خود را می‌خارانند. دلم می‌خواست مادر هم قبل از رفتن مرا نفرین می‌کرد تا سبک می‌شدم. آنقدر سرم داد می‌زد که از دستش عصبانی می‌شدم و می‌رفتم.

گفتم: «مادر، به پسرش چه می‌گوید؟»
 مادر لبخندی زد و جمله او را تکرار کرد: «یک تکه از موی پسرش، شاخ ایستاده، می‌گوید دستی بر سرت بکش که روی هم بخوابد. قربان صدقه پسرش می‌رود. می‌گوید پسر عزیزم که می‌خواهد داماد بشود، باید توی آینه دستی به سر و روی خودش بکشد، هر کس که شکلش را ببیند، عاشقش می‌شود.»
 دیگر طاقت نداشتم. از جا بلند شدم. توی کیفم پول ثبت نام سارا بود. رفتم حسابداری و هزینه را پرداختم.
 مرد گفت: «خانم اگر دوباره برش گردانید، ممکن است دیگر جا نداشته باشیم، قبولش کنیم. تخت‌ایمان زود پر می‌شود.»
 پیش خود گفتم آره این تخت‌ها زود پر می‌شود. گفتم: «نه دیگر برش نمی‌گردانم، مطمئن باشید.»
 حمید هم هر چه بگوید جوابش را می‌دهم. می‌گویم آخر من جانم است و مادرم. می‌گویم خودم طوری ترتیب می‌دهم که جا کم نیاید. می‌گویم کوکب گل ظریفی است، زود پرپر می‌شود باید ازش مواظبت کرد. می‌گویم...
 به سالن که برگشتم، خانم طاهری روی تخت نشسته بود و دست به سر پسرش می‌کشید و مادر نیم‌خیز شده بود، تا قرصهای قبل از ظهرش را بخورد.
 گفتم: «مادر، اسبابت را جمع کن، برویم خانه.»

علی فتحی

● مرکب زار

www.KitaboSunnat.com

مرکب زار

سرکنگی، ۱ سرکنگی بریز، حالا، حالا، آ
جمعیت همراه سرنا و دهل دم گرفت؛
سیاه، سیاهای خومون، سفیدا میان داخلمون.
کف زدن جمعیت به رقص سرعت بخشید. زبانهای آتش میدانچه را روشن
کرده بود. کرامت وسط میدان روبروی گلنار میرقصید.
شونهاتو ول کن، بذا برا خودشون بجنبن.
گونههای گلنار از شرم گل انداخته بود. سر و شانهها را که بالا داد، سینههای
لرزانش زیر پیراهن چیت قرمز گلدار به دو پرنده در حال پرواز میمانست. نفیر
سرنا هوا را می شکافت و زن و مرد را بی اختیار به میدانچه می کشید. پرندههای سینه
گلنار جان داشت و در سایه روشن آتش بال می زدند. عرق نشسته روی پیشانی و
شقیقه گلنار و کرامت در نور آتش برق می زد. گلنار روبروی کرامت ایستاد.
نگاهشان، که تلاقی کرد، سر گلنار فرو افتاد. سرنا کوک دیگری گرفته و جان
تازه ای پیدا کرد.

ها، ها، یک، دو، سه، پا چپه اول بذار، بعد آ یکی.
گلنار عرق روی پیشانیش را سترد. پاها را راه انداخت و پا به پای کرامت پا
کوبید. دست چپ را به کمر زد. دست راست را از آرنج رو به بالا خماند، از
مچ چرخاند و پاکوبان پیش آمد. شانهها را آرام و ریز به لرز کشاند. کرامت از
این سو، سینه به سینه شدند. شانههای گلنار سرعت گرفت. قهر و آشتی رقصیدند.
گلنار به زحمت پاها را برمی داشت. در آشتی پیش آمدند. گلنار چیزی را زمزمه
کرد. به قهر رفتند و درون جمعیت نشستند. سرنا که از غروب یک بند نالیده بود،
ساکت شد.

۱ سرکنگی: به رقصاندن شانهها در حین رقص می گویند.

آ، ماشاءالله، حالا نوبت چوپیه.

سرنازن اخم کرده چایی را هورت کشید و سراغ منقل رفت.
 بچسبون، برا لوطی بچسبون، نفسش گرم شه، ماشاءالله محشر به پا کرد
 امشب. گلنار نگاهی به عروس انداخت. دستهای حنا بسته را روی زانو گذاشته و
 روی تنه درخت نشسته بود. توری سفید چهره اش را کاملاً پوشانده بود. نگاهش را
 برگرداند. کرامت چوب را در دستهای ورزیده اش جا به جا کرد و به او خیره
 شد. سرنازن کیفور در سرنا دمید. صدای ناصاف سرنا را صاف، نفس را در سینه
 حبس کرد و رنگ تند و شادی را زد. پیرمردها کنار هم روی زمین چمباتمه زده،
 شال سر را گره زده و دور کمر و سر زانوها انداخته بودند. نیمرخشان زیر سایه
 روشن آتش رنگ می باخت. شعله چوب های نیم سوخته، در تن سیاهی می نشست و
 میدانچه را روشن می کرد. کرامت دست به کمر، چوب را در دست راست
 چرخان، به میدان آمد. چوب هوا را می شکافت و دایره ای گرد دستش ایجاد
 می کرد، دو سر چوب را در دست گرفت و بالای سر برد. چوب اسکندر روی
 چوبش نشست. پا گرمی میدان را در رقص دور زدند و چوبها را رو به هم
 گرفتند. شیرمحمد از فاصله بین چوبها گلنار را دید، که هراسان ایستاده و به
 کرامت خیره است. کرامت پا پیش گذاشت. چوبش هوا را شکافت، به چوب
 حریف نخورد. خود را عقب کشید و روی کف پا استوار شد، که چوب اسکندر
 روی بازویش نشست. جمعیت هوار کشید. صدای خنده فضا را پر کرد. شیرمحمد
 خندان فریاد زد:

شونه هاشه، بزن سر کتفاش، خودتم پیا، نترس، بردی ها.

کرامت خود را عقب کشید. پایش به جمعیت خورد.

مگه کوری، چشاته وا کن.

چوب کرامت با تمام قوا و چالاک از پائین به بالا، هوا را شکافت. اسکندر
 خود را دزدید. شیرمحمد غرید:

خودته واندى، نذاری چوبشه بچرخونه، نفشه بردی ها.

اسکندر جان گرفت و چوب بازوی راست کرامت را لمس کرد. انگشتهای

گلنار نرمی کف دستش را سرخ کرده بود.

چوبشه بزن.

شیرمحمد گفت و صدای چوب پیچید. چوب کرامت از دستش رها شد، پرید

و تا اسکندر را بگیرند، کرامت زیر چهار ضربه چوب دیگر از میدانچه رانده شد. گلنار نفسش تنگی کرد. گوشه روسریش را بالا و پایین برد. کرامت دست‌هایش را قلاب کرد و به آتش خیره شد. سرنازن وقفه‌ای کرد، و رنگ رقصی را پی گرفت. شانه‌ها به لرز کشیده شد. سینه‌های گلنار بی‌تاب بود. کرامت نگاهش کرد و حرف‌های گلنار در گوشش زنگ انداخت:

۱ - نهم، دوشنه! می‌گف، کرو سنگی نیست که رو سنگ تو بند بشه. می‌گف چشونی ۲ کم سو شده، یه وقتاییم از درد ففونی می‌شه. اگه قراره نپا، خدا کنه زودتر، تا تکلیف تو روشن بشه. اسکندر شیرمحمد دیگه دور و ور خونه نومزداش - نمی‌پلکه، پاپی‌ام شده، نهم می‌گه، دلشه گیر بده پیش خودت، تا بعد چی پیش بیا. بعد دستپایش را گرد کمرش حلقه کرد!

۲ - چشات مهم نیس‌ها، تو اگه کورم بشی بهتر از پسر شیرمحمدی، سگه کی باشه عتر، با اون پوزه درازش، یه عمر کنیزته می‌کنم. شانه‌های گلنار قرار نداشتند. کرامت دلش می‌خواست، رویش را داشت تا یک بار دیگر هم رقص گلنار شود. گلنار ایستاده بود. ولی دستی انگار از پشت به میدانچه هلش می‌داد. با خود گفت:

۳ - بذار، پاشه به میدون بذاره، سرنا رو دنبال خودم می‌کشم. کرامت ایستاده، و مردمک‌هایی را که داشتند در پیش روی سفیدی چشمانش گم می‌شدند، به آتش دوخته بود. چشم‌ها پی کرامت بود. شیرمحمد پا شد، دست‌هایش را بالا برد، لرزی به شانه‌هایش انداخت و بلند گفت:

۴ - ها بز، ماشاءاله، هی، هی، یاد جوونی. هوار جمعیت به میدانچه آوردش. ۵ - ها، حالا درسته، محشری به قرآن، دود مگه از کنده بلند شه. شیرمحمد تکانی به هیکل سنگینش داد و کمرش را چرخاند. جمعیت خندید. آتش را با رقص دور زد و روبروی گلنار ایستاد. دستش را کشید و به میدانچه آوردش.

۶ - بیا، بیا عمو، بییم رقصتو. گونه‌های گلنار از شرم گل انداخته بود. پایش با سرنا همگام نمی‌شد.

۱ - دوشنه: دیشب

۲ - چشونی: چشمپایش